

گفتار دهم

مارکس؛ جامعه کمونیستی و پایان تاریخ

آیا مطالعه تاریخ اندیشه‌های سیاسی نشان‌دهنده این حقیقت نیست که... اندیشه‌های حاکم [بر جامعه] در هر دوران همیشه اندیشه‌های طبقه حاکم [بر آن] جامعه بوده است.^۱

نخست: ماتریالیسم دیالکتیک

کارل مارکس (۱۸۱۸-۱۸۸۳) از هگل‌گرایان چپ محسوب می‌شود. او در تریر از توابع راینلند پروس متولد شد. اجدادش خاخام بودند. شش ساله بود که خانواده‌اش از یهودیت به مذهب لوتری گرویدند. مارکس تحصیلات دانشگاهی را با رشته حقوق در دانشگاه بن آغاز کرد و از آنجا که شیفته فلسفه بود، برای مطالعه فلسفه به دانشگاه برلین رفت و همین رشته را تا سطح دکتری، با تکیه بر فلسفه دموکریتوس و اپیکوروس، در دانشگاه ینا ادامه داد (۱۹۴۱). پس از آن، در مقام سردبیر مجله‌ای رسمی شروع به کار کرد. لکن تندروی‌های وی موجب تعطیلی مجله در سال ۱۸۴۳ شد. مارکس

۱. نقل قول را با مراجعه به دو منبع ذیل آورده‌ام. کارل مارکس و فردیک انگلز، «مانیفست کمونیست»، در لنوپانیچ و کالین لیز، مانیفست پس از ۱۵۰ سال، ترجمه حسن مرتضوی، (تهران: آگاه، ۱۳۷۹)، ص ۲۹۹، و نیز:

Karl Marx, "The Communist Manifesto", in *Selected Writings*, edited by David McLellan, (Oxford: Oxford University Press, 1978), p. 236.

چیزی بنویسد، تا به اینجا رسیده بودند که جامعه به گروههای تقسیم شده که با هم تضاد دارند و این باعث درگیری می‌شود. لذا اگر طبقات از میان بروند کشمکش‌ها نیز از میان می‌رود.^۱

مارکس شروع کرد به جست و جو برای یافتن قوانین جامعه، که در بیرون یا در درون انسان است. او می‌گفت که هنگ معدن طلایی کشف کرد که خودش هم متوجه آن نشد. لذا با اخذ روش هنگ و ادغام آن با ماتریالیسم فوئر باخ مکتب خود را بیان نهاد. باخ می‌گفت که تمام بدیختی انسان از مذهب است. او عقیده داشت که گمراهی انسان این است که خود «خداد» را آفریده و بدین ترتیب نقش خالق و مخلوق عوض شده است و انسان بندۀ آن چیزی است که خودش آفریده است و تا این مسخر شدگی را دور نکند اصلاح نمی‌شود. مارکس پاسخ داد که مذهب علت بدیختی‌ها نیست بلکه مذهب معلول بدیختی‌هاست. یعنی انسان فریادرسی ندارد، لذا دست به دامان آسمان شده است. پس مارکس ماتریالیسم را از فوئر باخ و دیالکتیک را از هنگ می‌گیرد و ماتریالیسم دیالکتیک را پدید می‌آورد.^۲

مارکس متوجه بود که قوانین جامعه با قوانین طبیعت فرق می‌کند. لذا به مطالعه زندگی اجتماعی انسان می‌پردازد و می‌گوید که انسان با حیوان فرق دارد و فرقش نه در عقل و نه در زبان و نه در شکل ظاهری و امثال آن است، بلکه در تولید کردن است. حیوانات در طبیعت دخل و تصرف نمی‌کنند در واقع تنها انسان است که می‌تواند در طبیعت دخل و تصرف کند. اما انسان چگونه تولید می‌کند؟ با ابزار تولید؛ و این ابزار را بین خود و طبیعت قرار می‌دهد. انسان این تولید را برای دو نیاز مادی و روحی خود انجام می‌دهد. نیاز مادی شامل چیزهایی است که بدون آنها جسم انسان از بین می‌رود و پس از آن انسان به رفع نیازهای معنوی می‌پردازد.

۱. برتراند راسل، *تاریخ فلسفه غرب*، ترجمه نجف دریابنده‌ی، (تهران: پرواز، ۱۳۷۳)، ص ص ۱۰۷۱-۱۰۷۲.

۲. Cf. Karl Marx, "Theses on Feuerbach", in *Selected Writings*.

و همسرش به پاریس نقل مکان کردند. در آنجابود که با انگلیس آشنا شد. اما مقامات فرانسوی هم تندروی‌های مارکس را تحمل نکردند و او را از فرانسه نیز بیرون راندند.

پس از آن، مارکس و خانواده‌اش در بروکسل اقامت گزیدند. در همان سال‌ها بود که با همراهی انگلیس، مانیفست کمونیست (۱۸۴۸) را منتشر کرد و همین مسئله موجب کوج اجرایی به لندن شد و در آنجا تا پایان عمر مأوا گرفت و توانست با کمک انگلیس تحقیقات منسجم و مستمری را دنبال کند. در سال ۱۸۶۴، جنبش کارگری، معروف به بین‌الملل اول را شکل داد و هنگامی که کتاب سرمایه را در سال ۱۸۶۷ منتشر کرد، یکی از معروف‌ترین نظریه‌پردازان رادیکال اروپایی محسوب می‌شد.^۱

به طور خلاصه، نظریات کارل مارکس را می‌توان ترکیبی از سه سنت اقتصاد سیاسی انگلیسی، سوسیالیسم تخلی فرانسوی و آرمان‌گرایی آلمانی قلمداد کرد. مارکس در مطالعات خود به دنبال این بود که تحولات جامعه را قانونمند کند و دریابد که عمل انسان از چه چیزی ناشی می‌شود و آیا عمل اصلت دارد یا اینکه معلول اندیشه است. یک گروه می‌گفتند که اندیشه هم اصل نیست و آنچه اصل است احساسات است. پس احساس سرچشمه اندیشه است. یعنی احساس پلی میان دو عالم ذهن و عین است. احساس ذهن ما را به عالم عین وصل می‌کند. عده‌ای می‌گفتند که علت اساسی احساس نیز مذهب، اخلاق، معاملات، روح ملی و امثال اینهاست. سپس ماجرا به مسائلی چون اقتصاد و سیاست کشیده شد و قبل از اینکه مارکس

1. Cf. *Oxford Illustrated Encyclopedia*, vol. 4, Edited by Robert Blake, (Oxford: Oxford University Press, 1988), pp. 212-213. & Terrell Carver, "Reading Marx Life and Works", in *The Cambridge Companion to Marx*, Edited by Terrell Carver, pp. 1-23.

همجنبین ن.ک به: لین و لنکستر، خداوندان اندیشه سیاسی، جلد سوم، ترجمه علی رامین، (تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۶)، ص ص ۱۳۱۵-۱۳۱۸.

محسوب می‌شود و دیالکتیک روح با ماده است که نهادهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی جامعه آرمانی را شکل می‌دهد. بنابراین، حرکت دیالکتیکی اساس حرکت فلسفه تاریخ است. جهان از روح آغاز شده و در نهایت در پایان تاریخ به روح می‌انجامد و ملت‌ها حامل این حرکت‌اند. مارکس جدال طبقاتی را جانشین ملت کرد.

هگل روح را متشاً هدایت انسان و خودآگاهی او تلقی می‌کند. لکن مارکس نقطه عزیمت خود را در حرکت ماده می‌بیند. از اینجاست که حتی روح نیز شناخته می‌شود و تمام نظم اخلاقی و اجتماعی و مآل تحول تاریخ، از همین جا شکل می‌گیرد؛ هر چند که این حرکت مادی مجددآ در روح اثر می‌گذارد و آن را تغییر می‌دهد و از این تعامل همه‌چیز دستخوش تغییر می‌شود. به نظر مارکس، خودآگاهی انسان نیاز به گذشت از مراحل تاریخی دارد. از این‌رو، صرف نظر از نقطه عزیمت، مارکس بهشدت هگلی است. با این تفاوت که مارکسیسم نیروی محرك خودآگاهی را نه روح، بلکه ماده قلمداد می‌کند و بر این تصور است که با این ایده علمی خود، هگل را از تفکر غیرعلمی رهانیده و بر دو پای خود قرار داده است. شاید دیدگاه لاک از اخذ لیبرالیسم تجربی، و غیرعملی بودن جنبش «ذهن» ناشی از همین طرز تلقی باشد. در اینجا تمایز روشی میان رد مطلق روح یا آنچه که نزد لاک لوح نانوشته، یا به تقلید از واژه لاتینی آن «تابولا رازا» نام گرفته وجود دارد. اما هر چه هست، جنبش از روح نزد لاک غیرعملی و برای مارکس غیرمحرك است. کشف چنین مسئله علمی برای مارکس، شان از پایان دوره هگل‌گرایی و طلبگی وی و پی‌ریزی مارکس‌گرایی است.

مارکس در تقدیم فلسفه حق هگل معتقد است که هگل در مباحث خود در فهم رابطه میان جامعه مدنی و دولت دچار انحراف شده است. در واقع، هگل ضمن تمایز جامعه مدنی از دولت آرمانی، جامعه مدنی را در مقایسه با عشق فرد به خانواده و عشق آرمانی شهر وند به دولت، آنچنان در وضعیتی دوگانه و منفعت طلبانه خلق کرده که منطقاً امید وی را در دستیابی به دولت آرمانی

عمل تولیدی نیز به دو عنصر نیروهای تولیدی و روابط تولیدی وابسته است. نیروهای تولیدی، شامل مواد خام، نیروی کار، ابزار کار و فن کار است و روابط تولیدی، مربوط به صاحبان ابزار و فاقدین آن است. بنابراین، بحث اقتصادی مارکس بر محور مالکیت فردی و جمیعی مالکیت ابزار است.

او می‌گوید که هر ابزاری نوعی مالکیت طلب می‌کند. در ابتدا انسان تنها ابزار ابتدایی داشت، ولی به تدریج وضع او بهتر شد و ابزار پیشرفته‌تری به دست آورد که با کمک آنها می‌توانست با صرف زمان کمتر، تولید بیشتری داشته باشد. بنابراین، محتوا دگرگون شد ولی قالب ثابت ماند؛ ابزار ترقی کرد و لی مالکیت برقرار ماند. لذا تضاد ایجاد شد. به این ترتیب، یا باید ابزار پیشرفته‌تری به کار گرفته می‌شد و یا باید قالب را عوض می‌کردند؛ و انسان قالب را عوض کرد. و این همه‌چیز را دگرگون کرد. لذا شیوه تولید نیز دگرگون شد. پس نه اقتصاد موجب بروز بحران است و نه اختلاف طبقاتی، بلکه علت اصلی شیوه تولید است که موجب اختلاف طبقاتی می‌شود. پس مارکس نیروهای تولید را زیرینا و روابط تولید را روینا می‌نامد. از نظر مارکس رویناها یعنی دولت، قانون، نظام‌های مذهبی و امثال آن وابسته به شیوه تولید است و مبتنی بر آن شکل می‌گیرد و بر آن نیز اثر می‌گذارد. در نتیجه بهشدت به نظام سرمایه‌داری می‌تازد که ابزار تولید را در دست گروهی خاص قرار داده است و آنها را برای سرکوب طبقه تولیدکننده و فقیر شویق می‌کند و با مدنیت جدید و قوانین فریبنده، توده‌ها را استحصار و استثمار می‌کند. مارکس این فریبنده‌گی و انحصار ارزش افزوده را عامل پیدایش نظام سرمایه‌داری دانسته است.^۱

دوم: مارکس و هگل

فلسفه مارکس متأثر از قالب‌های هگلی است. همچنان که هگل در پدیدارشناسی روح بیان کرده بود، روح مرکز فلسفه هگل برای شناخت جهان

1. Cf. Karl Marx, "The German Ideology", in *Selected Writings*.

هم بنده می‌شوند و حجم طبقه متوسط نسبت به دو طبقه غنی و فقیر فزونی می‌یابد. بنابراین، بوروکراسی مدنی همه‌گیر می‌شود و قدرت همراه با فرهنگ مدنی به تمامی به مردم انتقال می‌یابد و تراحم آراء و منافع اجتماعی جای خود را به انتفاع همگان در سطح دولتی می‌دهد و فرد و اجتماع، آنچنان که هگل آرزو می‌کرد، در دولت به وحدت می‌رسند.^۱

از نظر هگل، دولت در نتیجهٔ فرآیند گریز از «خودروستی» و حرکت بهسوی «دیگردوستی و عشق به همنوع» پدید می‌آید. از این‌رو، گوهرانگی خانواده را اصل ابتدایی تشکیل دولت بخرد معرفی می‌کرد. به عبارت دیگر، انسان هگلی اولین مرحلهٔ تکاملی خود را از تشکیل خانواده آغاز می‌کند. وی، همچنان که آدم ابوالبشر به استعمار در زمین امر شد، مجبور است کار کند و با عرق جیبین روزی خانواده‌اش را تأمین کند. به‌نظر هگل، چیزی جز دیگردوستی نمی‌تواند چنین نیروی محركه‌ای برای کار در وجود آن آدمی ایجاد کند. اما چنین وضعیتی به هیچ وجه مطلوب هگل نبود. به عبارت دیگر، انسان هگلی در خان دوم باید از جامعه مدنی نیز گذر می‌کرد. در جامعه مدنی بر حسب ظاهر رابطهٔ سیاسی و نسبی در کار نیست. اما انسان تکامل یافته هگل می‌داند که وی نه در خلا، بلکه در متن جامعه زندگی می‌کند و جامعه به شکل پنهان و ناخودآگاه در انسان اثر می‌گذارد. پس عقلانیت انسان معطوف به عقلانیت کلان جامعه است. بنابراین، حقیقتاً تعارضی بین او و خانواده و جامعه‌اش وجود ندارد. به‌نظر هگل، چنین فهمی از فلسفه وجودی انسان، وی را در آستانهٔ فهم حکمت دولت قرار می‌دهد.

لکن برای مارکس فهم چنین تمایزی بین جامعه مدنی و دولت، ذهن‌گرایانه و غیرعلمی است. در واقع، هگل برای دستیابی به دولتی آرمانی، مجبور شده تا وضع مدنی را وضعیتی در حال گذار تعریف کند. بنابراین، به‌جاست تا پرسیم که در این صورت چه وجه تمایزی بین وضع مدنی لک و

محال می‌نماید. به عبارت دیگر، در ترسیم جامعه مدنی هگلی معلوم نیست که چگونه معرکه تقسیم منافع نزد هگل خود را به جهان آرمانی وی در عشق فرد به دولت منتقل می‌کند. به‌نظر مارکس، استغراق هگل در رسیدن به جامعه اخلاقی، وی را از ترسیم چگونگی وضعیت گذار غافل کرده است. اما برای مارکس گذار از چنین وضعیتی جز از طریق «دموکراسی» ممکن نیست!^۲ مشروط به اینکه دموکراسی وضعیتی در خود و برای خود باشد. در چنین دموکراسی‌ای، مردم به عنوان متن در بستر دولت حضور دارند و قادرند بهترین وضعیت تعامل خود را با سایر ارکان دولت در سپهر نظر و عرصه عمل به هم پیوند دهند. بنابراین، در جایی که «روح هگل سعادت انسان را در گرو دولت قرار می‌دهد، دموکراسی آن را به عنوان هدف انسان جست و جو می‌کند». ^۳ به‌این ترتیب، روشن است که به‌نظر مارکس دموکراسی، به عنوان یک نظم سیاسی، یگانه «وحدت حقیقی فرآگیر» برای دستیابی به وضع مطلوب است.^۴

مارکس همچنین طبقه‌بندی اجتماعی هگل را که به تقلید از فیلسوفان کلاسیک میان طبقات آموزش دیده و عوام انجام شده، مورد انتقاد قرار داده و بر این باور است که نقش محوری بوروکراسی نه بر دوش طبقه بالادست بلکه بر عکس بر دوش طبقه به‌ظاهر فروت است. به‌نظر مارکس، در جامعه مدنی هگل، که جامعه‌ای انتفاعی است، هر کس به دنبال منافع خود است. طبقه به‌ظاهر بوروکرات، تنها زمینه یا «ماده خام» بوروکراسی را فراهم می‌کند؛ که هر چند ارزشمند است، اما ایفای نقش اصلی تنها و تنها به‌عهدهٔ توده مردم و یا همان طبقه به‌ظاهر فروت است. در چنین وضعی، شکاف‌های فرهنگی و اقتصادی در جامعه از بین می‌رود و به جای اینکه بندگان در زیر چتر دوستی خواجه، وطن‌دوستی و عدالت‌پیشگی را اختیار کنند، همگان هم خواجه و

1. Karl Marx, "Critique of Hegel's Philosophy of Right", in *Selected Writings*, p. 28.

2. Ibid.

3. Ibid.

تضمين صلح و امنیت که وی برای گریز از وضع طبیعی جست و جو می‌کرد، با وضع مدنی هگل وجود دارد. لذا باید انتقاد مارکس را بر هگل پذیریم که «دولت» در اندیشه هگل رمزآمیز و غیرمتعارف است. از این‌رو مارکس این تعریف از دولت هگل را در مقابل چشم هگل‌گرایان، طرد و ایشان را به مارکسیسم خود دعوت می‌کند.

سوم: جامعه کمونیستی

بحث از آزادی و تشکیل جامعه مدنی نزد مارکس بیچیده و لایه لایه است. مارکس بر آن است که جامعه مدنی خود را بر روی زمین و بر «دو پا» استوار کند. لذا به دور از تخلیل‌گرایی، نظام کاپیتالیستی را امری واقعی تصور می‌کند و اعتقاد دارد که در نظام سیاسی در وضع دنیای جدید، نظام اقتصادی نقشی محوری و تعیین‌کننده در باقی امور جامعه مدنی دارد. به عبارت دیگر، لایه‌های نظام اقتصادی به عنوان زیربنای جامعه مدنی جدید، تعیین می‌کند که لایه‌های میانی، یعنی شیوه‌زنندگی مدنی آحاد جامعه و گروه‌های اجتماعی چگونه باشند. و پس از آن نیز لایه‌های آموزشی و فرهنگی تحت فرایند از خودبیگانگی به همه‌چیز مشروعت می‌بخشند و انسان را برای قبول نظام شیعگونه جاری در لایه‌های نظام سرمایه‌داری اسیر می‌کند و فردیت، شیعگونه و مضمحل می‌شود؛ حال آنکه، چنان‌که هگل می‌خواست، قرار بود فردیت در جامعه مدنی جدید تکامل یافته، در تحول جامعه‌گرایی خود، در دولت به وحدت برسد.

پژوهش اساسی مارکس در مسئله یهود، روش کردن همین تنافق آشکار هگل در ترسیم جامعه مدنی است. مارکس برای پرهیز از تنافق هگلی، وجود فرد در جامعه مدنی را وجودی دو حیثیتی در نظر می‌گیرد. بدین‌لحاظ، افراد مارکس در جامعه مدنی با دو حیثیت متفاوت و بلکه متنافق‌نما ظاهر می‌شوند؛ یک حیثیت آنها برگرفته از فردیت ایشان است که در آن انسان به عنوان وجودی منفعت‌گرا و خوددوس است، به دنبال تأمین علایق و رفاه فردی

است. اما حیثیت دیگر روحیه جمع‌گرایی وی است. روشن است که فرد، تمام این تعاریف و مفاهیم را در جایی جز جامعه مدنی درک نمی‌کند. در واقع، او فردیت اگوئیسی خود را از حیثیتی که عضو جامعه است درک نمی‌کند. لذا این دو حیثیت در عین تراحم، قابل تجزیه نیز نیستند. پس خیر عمومی در هر حال وابسته به خیر جامعه است. در این صورت، به جاست پرسیم که هگل چگونه بین جامعه مدنی و دولت تمایز قائل شده و جامعه مدنی را صرفاً مرحله‌ای انتقالی به دولت آرمانی ترسیم کرده است؟

به نظر مارکس، خطای هگل در فهم عوامل ذی مدخل در تشکیل دولت آرمانی، نه در خود جامعه مدنی، بلکه به جهت عوامل اخلاق‌گری است که هنگام تشکیل جوامع سیاسی از بیرون به جامعه مدنی تحمیل می‌شود. بنابراین، علیرغم تصور هگل، اگر این عوامل اخلاق‌گر در جوامع مدنی مداخله نکنند، جامعه مدنی، به عنوان عنصری خود آگاه، متشکل و واحد می‌شود. لکن انحصار بازار سرمایه‌داری، اساساً با دستکاری حیثیت و فردیت افراد، از همان ابتدا و حتی قبل از تشکیل وضع مدنی، فهم چنین وحدتی را میان فرد و جامعه از وی سلب می‌کند و فرد عمالاً تنها رقابتی را درک می‌کند که بازار نظام سرمایه‌داری بر او تحمیل کرده است. بنابراین، او «به عنوان فردی مستقل، حیثیتی جز همان کارویژه‌ای که برایش تعریف کرده‌اند، درک نمی‌کند و در رابطه با دیگران نیز به سادگی به عنوان ابزاری مکانیکی و بسان یک شیء یا مهره بازی در نظام اقتصادی سرمایه‌داری عمل می‌کند».۱

پیشنهاد مارکس برای مقابله با شیعگشتگی مدنی تشکیل جامعه کمونیستی است. در جامعه کمونیستی افراد عضو جامعه جهانی اند و هرچه قدر که منفعت‌گرا باشند از کارویژه سیاسی خود در یک کمون فروتر نمی‌اندیشند. در واقع، این دیدگاه همان نتیجه‌ای است که هگل در دولت

1. Karl Marx, "on the Jewish Question", in *Selected Writings*, p. 28.

را در فرایند مدنیت از هم گسته‌ایم.» این همان دروغ بزرگی است که انسان از خود بیگانه را می‌فریبد و وی را ناخودآگاه، اسیر غل و زنجیر تجدداً باشند طبقه بورژوا می‌کند.^۱

از این رو تمام تعاریف جنبش آزادی‌خواهی، اعم از آزادی، حق مالکیت، برابری و امنیت که بورژوازی برای آزادسازی بشر سرداره باستی مورد تجدیدنظر واقع شوند. زیرا همه این تعاریف آشکارا در خدمت بورژوازی است. آزادی به این معناست که هیچ‌کس به آزادی دیگران ضرری نرساند؛ حق مالکیت حق بهره‌مندی از فرصت‌های افراد مانع فرصت‌های مالی یکدیگر نشوند. اصل تساوی نیز در عمل چیزی جز حق نفس کشیدن برای فرد باقی نمی‌گذارد. و بالاخره امنیت نیز برقراری نظمی تلقی می‌شود که برای طبقه بورژوازی سودرسان باشد. به عبارت دیگر، بورژوازی با بدست گرفتن قدرت سیاسی بر روابط بازار سلطه پیدا می‌کند و از طریق شالوده‌شکنی حقوق جمیعی، جامعه را در فهم آزادی، حق مالکیت، مساوات، امنیت و قدرت سیاسی، فرد فرد و از خود بیگانه کرده و مآل همچون شیع و کالا همه‌چیز را به استخدام خود درآورده است. در اینجا دیگر اعضای مدنی اندام وار عمل نمی‌کنند، بلکه فقط می‌فهمند که از جهتی به اندام دیگر اتصال دارند. لذا بدون آنکه اولویت حقیقی خود و مآل‌خیر جامعه را درک کنند، شیع‌گونه به زنجیره تولید وابسته و متصل شده‌اند. در چنین وضعی، حق آزادی همان قدر مفهوم دارد که انسانی در بند از تمامی حقوق طبیعی بهره‌مند شده است. بنابراین، بهتر است «آزادی را نه به وجهی مرتبط با حقوق شهر وندی در ارتباط انسان با انسان، بلکه در زنجیره اسارت در انزواه انسان از انسان» تعریف کنیم؛ وجهی بازگونه که تأمین کننده منافع سیاسی و اقتصادی بورژوازی است.^۲

برای آزادی انسان از چنین وضعی، مارکس معتقد است که باید قدرت

آرمانی خود جست و جو می‌کرد. دولت آرمانی هگل همان است که عشق فرد از «خدودوستی» بهسوی خانواده و جامعه مدنی متمایل می‌شود و نهایتاً در دولت آرمانی هضم شده، به وحدت می‌رسد. اما برای مارکس، همان‌گونه که در سطوح فوق آمد، فهم چنین دوگانگی‌های از هم گسته‌ای که هگل در تمايز خانواده، جامعه و دولت نشان می‌دهد قابل تصور نیست. به عبارت دیگر، انسان با خصلت خوددوستی، بدون خودش نمی‌تواند جامعه را درک کند؛ خودی که تنها در جامعه متجلی می‌شود. بنابراین، دیالکتیک ما دارای دو جنبش وضعی و انتقالی است که به‌نظر می‌رسد هگل در ترسیم دولت آرمانی، از جنبش وضعی آن غافل شده است. حرکت وضعی همان است که انسان را در چالش با محیط به زنجیر می‌کشد یا مسلط می‌سازد. و یا به تعییر مارکس، شیع‌گونه می‌کند یا از آن می‌رهاند. به‌نظر مارکس، رهایی انسان به زنجیر کشیده شده یا شیع‌گونه ممکن نیست؛ مگر آنکه در وضع خود تجدیدنظر کنیم و از آنچه که راه را اشتباه رفته‌ایم، به عقب برگردیم و برای حرکت مدنی خودآگاه، همه‌چیز را در کمون‌ها سازماندهی کنیم؛ به‌نحوی که افراد به‌جای خوددوستی، غیرشیع‌گونه و برای دیگری رقابت کنند. تنها در چنین شرایطی است که می‌توان امیدوار بود که گوهانگی خانواده به دولتی بخرد بینجامد و جامعه و دولت آن‌چنان که هگل در دولت آرمانی خود امید داشت، به وحدت برسند.^۱

به‌نظر مارکس، تا زمانی که حرکت مدنی بهسوی جلب منافع شخصی باشد، بنای جامعه مدنی غیرممکن است و هر جنبشی که در این فرایند صورت گیرد، عملی خود ویرانگر و متضاد با جنبش است. به عبارت دیگر، از باتلاق سرمایه‌داری هیچ گلی نمی‌روید و هیچ حقی احیاء نمی‌شود. برای مارکس هیچ‌چیز بیگانه‌تر از این نیست که ما از حقوق یک به یک اعضای جامعه مدنی حرف بزنیم، زیرا در این صورت آشکارا «اعضای جامعه مدنی

1. *Ibid.*, p. 52.2. *Ibid.*, p. 53.1. *Ibid.*, pp. 46-47, 53.

سیاسی را به اهلش بازگرداند. در واقع، «پروژه آزادی انسان از اسارت تنها وقتی کامل می‌شود که انسان خودش را مجدوب شهروندی و حضور در جامعه بیابد». و چنین وجهی نیز صورت نمی‌پذیرد، مگر آنکه مردم خودشان قدرت سیاسی را در دست بگیرند.^۱ در غیر این صورت، شهروندی و مفاهیم مشابه چیزی جز متفقعت طلبی و سودجوی طبقه حاکمه نیست؛ هر چند که چنین آرمانی تنها از طریق عضویت در کمون‌ها حاصل می‌آید. از دیدگاه مارکس، کمون جایی است که در آن خیر عموم جاری می‌شود و همگان در رفع نیاز و بهره‌گیری از منافع شریک هستند و هر کس می‌تواند بنابر مقضیات خود از رفاه اقتصادی و اجتماعی مناسب بهره‌گیرد. در اینجا دیگر فاصله‌ای میان خواجه و بنده و یا کارگر و کارفرما نیست. بنابراین، آبادانی و تولید کار، نه براساس ارزش‌افزایی، بلکه براساس ارزش آفرینی و نیاز عمومی رشد می‌کند.^۲

چهارم: انسان از خودبیگانه

به نظر مارکس زندگی صنعتی و شهری جدید باعث شده که بندگان یا قشر کارگران به تدریج خودشان هم بخشی از کالاهای خواجگان شهری شوند. این «از خودبیگانگی» از آنجا ناشی می‌شود که کارگر، معادلات اقتصادی بازار و ارزش کار خود را نمی‌فهمد و تصور می‌کند که او کارش را در مقابل دستمزدی که از کارفرما گرفته فروخته است. به کارگر نظام سرمایه‌داری این طور تعلیم داده می‌شود که او به عنوان یک فروشنده انرژی، مأجور است و همانند ماشین و به جای ماشین کار می‌کند. لذا حاصل کار و ارزش آن متاثر از ماشین نیست، بلکه جزی از ماشین است و حق اصلی متعلق به مالکی است که ماشین را خریداری و راه‌اندازی کرده است. بنابراین، گروهی تخت نشین و گروهی خاکنشینند. خاکنشینان باید شکرگزار خدا باشند که به

اربابان تخت نشین ایشان استعدادی داده که در این آشفته بازار جهانی و با این همه مخارج جنگ و گریز و مخاصمات، می‌توانند لقمه‌ای کوچک برای خود و خانواده‌شان از سهم مالک جدا کنند. اما این از خودبیگانگی و باورفروشنیشی چگونه و تحت چه فرآیندی انجام می‌شود؟^۱

به نظر مارکس، «جریان از خودبیگانگی» از چهار طریق ممکن است. در وهله اول، می‌توان به شکاف میان مولد و تولید یا میان کارگر و محصولاتی که خود تولید می‌کند، اشاره کرد. زیرا عرصه زندگی سرمایه‌داری به گونه‌ای است که کارگر را محتاج محصولات کارخانه‌ای خودش می‌کند و به عبارت دیگر، دستمزد کارگر را خرج تولیدات وی می‌کند. در واقع، کارگر هیچ دستمزدی جز نان شب خود دریافت نمی‌کند. فقط به جای غذا، کاغذی دریافت می‌کند که در مقابلش به او نان می‌دهند و در حالی که او از درک این پیچش عاجز مانده، تمامی سود کارخانه به جیب سرمایه‌دار می‌رود. بنابراین، چرخه‌ای حاصل می‌شود که «هر چه کارگر بیشتر تولید می‌کند، کارفرما سرمایه‌دارتر و کارگر قبیرتر می‌شود... و هر چه او فعالانه‌تر کار می‌کند، مالکیتیش محدودتر می‌شود». بنابراین، نیروی کار و تولیداتش با او یگانه و دشمن می‌شوند.^۲ به نظر مارکس:

از خودبیگانگی کارگر محصول اقتصادی-سیاسی حاکم بر جریان تولید است: کارگر هر چه بیشتر تولید می‌کند، سهم کمتری از مصرف عایدش می‌شود؛ و هر چه ارزش بیشتری برای کالا خلق می‌کند، خودش بی ارزش‌تر می‌شود؛ هر چه کالایی او ظریفتر می‌شود او زمخت‌تر و معیوب‌تر می‌شود؛ هر چه کالایی او تمدن را رشد می‌دهد، خودش برابرتر می‌شود؛ هر چه محصول، توانمندتر می‌شود، او

1. Karl Marx, "Economic and Philosophic Manuscripts", in *Marx Early Writings*, introduced by Lucio Colletti, (London: Penguin, 1981), pp. 322-324.

2. *Ibid.*, p. 323.

1. *Ibid.*, p. 55.

2. *Ibid.*, p. 46.

کودن تر جلوه می نماید؛ و او به بردهای در طبیعت تبدیل می شود.^۱

با این همه، جریان از خودبیگانگی منحصر به تولید نیست، بلکه شیوه تولید نیز در این از خودبیگانگی مؤثر است. به نظر مارکس، در شیوه تولید سرمایه داری، کارگر نقشی در معماری کار ندارد، بلکه تنها ابزار کار دیگران است. لذا برخلاف شیوه تولید فتووالیته، به لحاظ طبیعی با جریان تولید نیز بیگانه است. کارگر مجبور است که نه برای علایق خود بلکه برای رفع نیاز دیگران کار کند و چون ترکیب کارشن را نمی فهمد، از آن لذت نمی برد. او بی خانمانی است که نمی تواند به چیز دیگری جز کار بیندیشد^۲ و هر چه بیشتر کار می کند، فرا رفتن از جریان تولید برایش دشوارتر می شود. لذا ناخودآگاه نیروهای ذهنی و بدنی اش در خدمت کار قرار می گیرد.

یکی دیگر از اشکال از خودبیگانگی، ناتوانی انسان در بازیابی خود از دیگر انواع است که مهم ترین وجه تمایز انسان از دیگر انواع نیز محسوب می شود. به نظر مارکس، بین انسان خودآگاه و حیوان وجوده تمایز بسیاری وجود دارد. از جمله اینکه تولید حیوان تک بعدی، محدود و منحصر به نیاز آنی در طبیعت است و حال آنکه انسان تمامیت گراست و با نگاه زیبای شناختی خود در طبیعت و برای طبیعت و با توجه به وجوده مختلف یک امر و نیز احتمالات آینده می اندیشد. اما نظام سرمایه داری، چنان که روش شد، زندگی انسان را با کار نافرجام، شیع گونه و کارگر را بسان حیوانی فعال، از تولید، عمل تولید و انواع خود، بیگانه می کند.^۳

و بالاخره شکل چهارم از خودبیگانگی، بیگانگی انسان از انسان است. زیرا وقتی که انسان از فهم ضروریات طبیعی خود ناتوان شد، به طریق اولی از فهم ضروریات طبیعی دیگران هم ناتوان می شود. همین مسئله موجب

1. *Ibid.*, p. 325.

2. *Ibid.*, p. 326.

3. *Ibid.*, p. 329.

شکاف میان او و دیگری می شود. بنابراین، او دیگر هیچ چیز نمی فهمد جز آنچه صنعت کار برایش تعریف می کند و صنعت کار شیوه سرمایه داری جز شیع گشتگی، درس دیگری ندارد. پس به طور کلی، «اینکه انسان از زندگی انواع خود بیگانه می شود به این معنی است که او با دیگر افراد انسانی هم بیگانه شده است؛ کسانی که خود نیز با زندگی انسانی خود بیگانه شده اند».^۱

آزمندانه» در نظام سرمایه‌داری، اشاره می‌کند.^۱ زیرا تنها جنبه‌ای که موجب می‌شود کارفرما دوزخ جهانگیری را بر استراحت در زیر سایه درخت ترجیح دهد، ابیاشت «سرمایه» است. سرمایه به او اینمی می‌دهد تا هرگاه بخواهد، بتواند چشمان ناپاک را از خود دور کند؛ هر چند که در عمل، اشتغال به آن موجب می‌شود که آرامش از زندگی اش رخت ببندهد. زیرا شیخ نظام سرمایه‌داری آن چنان بر طبیعت سلطه افکنده که عمالاً حتی کلی مسلکان هم باید برای آوارگی خود پول بدنهند. به این ترتیب، عده‌ای به نام کارفرما ترجیح دادند که برای بازداشت دیگران و جلوگیری از سلطه صاحبان سرمایه، به جای کارگری به ابیاشت سرمایه پردازند و در بازار «النحصار و رقابت» گوی و میدان را از آن خود کنند؛ هر چند که این دوزخ پایانی ندارد.^۲

پنجم: ماتریالیسم جدید

به نظر مارکس، جریان از خودبیگانگی در طول تاریخ از آنجا رخ داد که «فلسفه به طرق مختلف به تفسیر جهان پرداختند، اما نکته اصلی آن است که باید به فکر تغییر آن بود». ^۳ به نظر مارکس، بحث از جامعه مدنی بحث قدمی است که متعلق به دوره ماتریالیسم کهن است، لکن در دوره جدید «بحث اساسی بر محور اجتماع انسانی یا انسان اجتماعی است». ^۴ مارکس بر این باور بود که تاریخ گذشته، چراغ راه آینده است و می‌تواند ما را برای دگرگونی‌های اجتماعی و پیشگویی آینده یاری دهد. تاریخ نشان می‌دهد که انسان‌ها همواره برای نیاز خود محتاج به روابط سیاسی و اجتماعی حاکم بر تولید بوده‌اند؛ لذا همچنان که از جریان تولید اثر گرفته‌اند، بر آن اثر نیز گذاشته‌اند. به عبارت دیگر، بشر همواره در طول تاریخ به سان موجودی خلاق و در عین حال تابعی از مقتضیات عمل کرده است و این مسئله نشان

از وضع اسفبار خود نیست. لکن در این راه دو مانع اساسی وجود دارد: یکی، سلطه ماشین و دیگری، حرص بی‌منتهای انسان برای کسب پول. به نظر مارکس، شبیوه تولید سرمایه‌داری به گونه‌ای است که کارگر را در حد یک ماشین فرومی‌کاهد، به طوری که «او [کارگر] طفیلی ماشین می‌شود» و او را به عنوان ساده‌ترین، کم تحرک‌ترین و کم استعدادترین قطعه ماشین به آن ملحق می‌کنند.^۱ زیرا وقتی از کارگر خواسته می‌شود که تنها یک وظیفه ابتدایی را در فرایند تولید انجام دهد، هر کارگر صرفاً به مثابه «موجودی نابالغ» و یا «بچه» فقط کاری را اجرا می‌کند که ماشین فرمان می‌دهد. و هرگاه ماشین توقف کند، او به بی‌مقدار ترین قسمت فرایند تولید تبدیل می‌شود.^۲

فراتر از این، کارگر باید به گونه‌ای در خدمت ماشین باشد که موجب ابیاشت ثروت شود. پس باید خود را با ماشین منطبق کند تا پرازش‌ترین و گرانبهاترین ابزار تولید از حرکت نایستد، ولو اینکه به نابودی خود او بینجامد. بنابراین، اصل اساسی کار، حیات ماشین است. پس «کارگر فقط هزینه امور رعایت و نان بخور و نمیر دریافت می‌کند» و باقی سود برای ادامه حیات کارخانه و خرد ماشین آلات نو و نگهداری آنها در خزانه کارفرما ذخیره می‌شود و به کارگر می‌آموزند که همواره ناراضی زندگی کند و از جبر روزگار بنالد. در اینجا کارگر به موجودی «بی اراده و محتاج» تبدیل می‌شود.^۳ او چون چرخ دنده‌ای متحرک، ساده و بی ارزش تازمانی که دنده‌های قابل حرکتی دارد، ادامه حیات می‌دهد و از توان نیروی مادی و معنوی خود غافل است و کارفرما نیز، غافل از دولت آرمانی، این چنین می‌خواهد. بنابراین، جریان ناخودآگاهی به طور خودافزاینده همچنان تا ظهور جامعه کمونیستی ادامه می‌باید.

در اینجا مارکس به مانع دوم رهایی از اسارت و شیوه‌گشتنی مدنی، یعنی ابیاشت و زیاده‌روی و افراط به عنوان ارزشی اجتماعی و «خشونت در رقابت

۱. مانیفست، همان، ص ۲۸۴.

2. Economic and Philosophic Manuscripts, *Ibid.*, p. 360.

3. *Ibid.*, p. 361.

بهره‌کشی از مردم به عنوان فکر کلی تاریخ رشد کرد. پاسخ میانه و اغواگرانه به این فکر، که هم با روماتیسم فردگرایانه بعد از انقلاب سازگار باشد و هم بتواند با اغفال مردم، سرمایه بورژوازی را افزایش دهد، روتق اقتصاد سیاسی بود، که می‌توانست محافظه‌کارانه از مردم بهره‌جویی کند و قدرت را محتاطانه به بورژوازی منتقل سازد. نظریهٔ فایده‌گرایی بتام و پیروان او راه را بر چنین جنبشی باز کرد، به نحوی که می‌شد «با استفاده از تخیلات آرمان‌گرایی فرد و با استفاده از شیوه تولید جدید، از فرد بهره‌کشی کرد».^۱ بنابراین، نظریهٔ فایده‌گرایی بتام و لذت فلسفی میل به تدریج به ایزار استحماری بورژوازی تبدیل شد. به این ترتیب، ارزش کار کارگر، بدانت ارزش ملی و تحت عنوان ذخایر بین‌المللی بورژوازی، از حقوق فرد خارج شد، و فرد، بی‌اراده و مغفول از کلیت فلسفی در لذایذ شهر اسباب بازی‌ها و در رقابت ناشی از تقسیم کار و رقابت نظام سرمایه‌داری از خودبیگانه شد و «به تدریج، قدرت اقتصاد بورژوازی» نظریهٔ فایده‌گرایی را به دفاعیه‌ای برای توجیه حفظ طبقهٔ حاکمه تبدیل کرد.^۲ تا حدی که اکنون در قرن هجدهم، تمام ارزش‌های سیاسی و اجتماعی براساس نظام جدید تولید در جامعه سرمایه‌داری تنظیم شده است و این گستردگی تا آنجا فزونی یافته که جز با «انقلاب کمونیستی» قابل تغییر نیست.^۳

ششم: مانیفست کمونیست

مانیفست حزب کمونیست را می‌توان سرآغاز رویارویی کمونیست‌ها با ایدئولوژی و نظام حاصل از سلطهٔ طبقهٔ بورژوازی دانست؛ که در چهار بخش توسط مارکس و انگلش تنظیم شده است. هیچ‌یک از مطالب مانیفست یانگر نکته‌ای جدید و ناگفته نیست. به عبارت دیگر، این آراء و عقاید را می‌توان

1. *Ibid.*

2. *Ibid.*, p. 189.

3. *Ibid.*, p. 172.

می‌دهد که «همچنان که انسان [به عنوان موجودی مختار] خود را بر مقتصیات تحمل می‌کند، مقتصیات نیز برای انسان نقش تعیین‌کننده و ایجابی دارند». لذا تفاوت از آنجا حاصل می‌شود که معمولاً غالب انسان‌ها در جریان «از خودبیگانگی» نقش ارادی خود را در مقابل نیروهای تعیین‌کنندهٔ تاریخ از دست داده و به برداشتی تن می‌دهند. با این همه، اگر انسان بتواند خود را از جریان حاکم بر روابط محفوظ نگه دارد، توانایی سنتیزه‌جویی با جریان از خودبیگانگی در روی رنگ می‌گیرد و همچنان که مأکاولی در دیالکتیک ویرتو و فورتونا باور داشت، بر جریان تاریخ تأثیر می‌گذارد.^۱

مارکس بر این باور است که با فروپاشی سلطهٔ فوڈالیته، تجارت و شیوهٔ تولید بورژوازی روزبه روز بر رویناهای خود اثر می‌گذارد و جامعهٔ مدنی و قوانین حاکم بر آن را به این سو سوق می‌دهد و انسان‌ها و تهاده‌ای سیاسی و اجتماعی را «بیش از پیش از خودبیگانه و برده می‌کند».^۲ به نظر مارکس، مبانی جنبش بورژوازی، یعنی باور مبارزهٔ روشنگری با خرافه‌پرستی، ابتدا در اندیشهٔ هابز و لاک جان گرفت و بورژوازی فرست طلب را بر مستند قدرت سیاسی نشاند. بعد از آن، طرفداران اصالت فایده به آن شاخ و برگ دادند و با بزرگنمایی آزادی عقیده و لذت فلسفی راه را برای الیناسیون فرهنگی و سیاسی و مآل سودجویی بورژوازی مهیا کردند، تا جایی که اقتصاد به جای قدرت، محور اساسی روابط حاکم بر معادلات سیاسی شد.^۳ به طوری که با انقلاب فرانسه و زیش ایدئولوژی‌های مختلف، از جمله آراء بتام و میل، دیگر «ایدئولوژی بورژوازی نه به متابه ایدئولوژی یک طبقه، بلکه به سان ایدئولوژی حاکم بر جامعه برگرفته و پیروی شد».^۴

* با نگاه خوشبینانه‌تر می‌توان قضاؤت کرد که وقتی رویکردهای عاطفی و روماتیک انقلاب فرانسه پایان گرفت، مجددًا فکر قدرت و چگونگی

1. Karl Marx, "The German Ideology", in *Selected Writings*, p. 173.

2. *Ibid.*, p. 171.

3. *Ibid.*, p. 187.

4. *Ibid.*, p. 188.

محصول مناقشات سوسياليست‌های فرانسه، مثل بابوف و سن سیمون و مباحثات آنها دانست. بسیاری از مطالب مانیفست حتی در ایدنولوژی آلمانی نیز موجود است و به طور خلاصه‌تر و منسجم‌تر در این اینجا نیز نوشته شده است. اما آنچه به نظر جدید است، متن منطقی و تحلیل شده مانیفست است که مارکس و انگلیس با توجه به رهیافت ماتریالیستی خود از تاریخ به شیوه‌ای احساس‌گرایانه به رشته تحریر درآورده و اعلام کرده‌اند که با توجه به اینکه دیگر شیع کمونیسم بر جهان سایه افکنده، «زمان آن فرارسیده که کمونیست‌ها نظرات، اهداف و گرایش‌های خود را آشکارا و در برابر تمام جهان انتشار دهنده».^۱

بخش اول مانیفست بیانگر تاریخ جامعه طبقاتی است که از دوره قرون وسطی به تدریج نهادینه و تا دوره سرمایه‌داری روز به روز آراسته‌تر و مسلط‌تر شد. این دوره، بنا به پیشگویی مارکس، با پیروزی پرولتاریا بر بورژوازی جدید پایان می‌گیرد. مانیفست، زندگی بشر را محصول «ستیز دائمی» طبقات اجتماعی می‌داند؛ جنگ میان «آزاده و بردۀ، آقازاده و تودهای، ارباب و بندۀ، استادکار و پیشه‌ور و در یک کلام، ظالم و مظلوم» پیکاری است که بی‌وقه و «گاه نهان و گاه آشکار» وجود داشته است.^۲ در واقع، آنچه در طول این دوران مبارزاتی تغییر کرد، صرفاً ویژگی‌های ستمگری و شیوه مبارزاتی طبقات فروdest با طبقات زیردست بوده است.

جامعه بورژوازی محصول مناسبات اقتصادی طبقه تاجریشه است که بر ویرانه‌های جامعه فنودالی بنا شد و با کشف آمریکا و زایابی به بازارهای نو در هند شرقی و هند غربی و استعمار مردم فقیر و بالاخره تولید ماشین، براساس نیروی بخار در جهان گسترش یافت و با استفاده از دستاوردهای جهان نو و افزایش ثروت، تمام رقبای بازمانده از قرون وسطی را از میدان به در کرد.^۳

۱. مانیفست، همان، ص ۱۷۵.

۲. همان، ص ۲۷۶.

۳. همان، ص ۲۷۸.

هر مرحله از رشد بورژوازی ارتقای سیاسی آن طبقه را در پی داشته است: بورژوازی که در زمان فرمانروایی اشرافیت فنودالی طبقه‌ای ستم دیده بود، در کمون قرون وسطایی جمعیتی مسلح و خودگردان شد؛... سپس در دوره تولید کارخانه‌ای با ایجاد موازنۀ در مقابل اشرافیت، به سلطنت نیمه‌فنودالی یا مطلقه خدمت کرد... سرانجام، پس از استقرار صنعت امروزی و بازار جهانی، در دولت نمایندگی معاصر، سلطه سیاسی منحصر به فردی را برای خود کسب کرده است. قوه مجریه دولت جدید، چیزی جز هیئتی برای اداره امور مشترک کل بورژوازی نیست.

به این ترتیب، مانیفست رمز بقای بورژوازی را سنت‌شکنی و ایجاد تغییر در مناسبات تولید می‌داند؛ تفاوتی ندارد که در مقابل امری مقدس و شریف قرار گیرد یا چیزی غیر از آن. لذا همه‌چیز را براساس «پرداخت نقدی» و «تفع شخصی صرف» تنظیم می‌کند و به جای خیال‌پردازی و استحصال مذهبی، سیاسی و یا علمی، استثمار عربان را محور روابط فی‌مابین قرار می‌دهد.^۱

اما این جریان تند، مواج و فراغیر تا به کجا خواهد رفت؟ پاسخ آن است که بورژوازی ابزارهای تولید سنتی را بیش از پیش از بین می‌برد و با قیمت‌های ارزان کارخانه‌ای، همچون توبخانه‌ای تولید سنتی را می‌کوید و با «تسهیل بی‌اندازه و سایل ارتباطی، تمام ملت‌ها و حتی نامتمدن‌ترین آنها را جذب می‌کند».^۲ و با پاره کردن غل و زنجیر نظام فنودالیستی، مناسبات و شیوه تولید را تغییر می‌دهد و در طول عمر کوتاه خود بیش از تمام دوران بشر تولید می‌کند. «فرمانبرداری نیروهای طبیعت از انسان، استفاده از ماشین‌آلات، کاربرد علم شیمی در صنعت و کشاورزی، کشتیرانی با نیروی بخار، راه‌آهن، تلگراف برقی، تسطیح سراسر قاره‌ها برای زراعت، کانال‌کشی رودخانه‌ها»،

۱. همان، ص ۲۸۱.

۲. همان، ص ۲۷۹.

فرایندی طبیعی و تاریخی تلقی می‌کند» توضیح می‌دهد.^۱ با این وصف، باید پرسید که اگر چنین روابطی براساس روابط پایدار زندگی طبیعی انسان شکل گرفته، پس مناقشات مارکس در تحلیل تعارضات نظام سرمایه‌داری چیست؟ مارکس تحول نظام سرمایه‌داری را محصول نوعی دگرگونی گمراه‌کننده در رابطه میان کالا و پول می‌داند و کار اصلی وی در کالبدشکافی اقتصاد سرمایه‌داری، رمزگشایی از نقشی است که پول در دست شعبدۀ بازان نظام سرمایه‌داری ایفاء می‌کند. همین جاست که استثمار استحماری و بعد از آن، «از خودیگانگی» کارگر رخ می‌دهد.

به نظر مارکس، در دوره‌ای که محصولات کار به صورت کالا به بازار می‌آمد، گردش کالا، از کالا به پول و از پول به کالا صورت می‌گرفت؛ یعنی «فروش کالا برای خرید کالای دیگر». ولی به مرور که سرمایه پدید آمد، قانون مذکور به صورت پول - کالا - پول تغییر کرد. در واقع، مخترعین اولیه پول می‌خواستند که پول وسیله مبادله دو کالا باشد. لکن به مرور، کالا وسیله تبدیل پول به مقدار بیشتر پول شد: یعنی خرید برای فروش و انتفاع، که مارکس آن را «ارزش اضافه» می‌نامد.

تولید ارزش اضافه در جریان کار اتفاق می‌افتد و محصول توانی است که کارگر بر وسائل تولید می‌افزاید. به عبارت دیگر، ارزش افزوده حاصل سرمایه است که تبدیل به نیروی کار شده و در جریان تولید بر ارزش تولید افزوده است. لذا ارزش کالای تولید قسمتی مربوط به پرداخت دستمزد مارکس آن را سرمایه ثابت می‌نامد و قسمتی نیز مربوط به پرداخت دستمزد کارگر و محصول قدرت وی است، که مارکس آن را سرمایه متغیر یا سرمایه در گردش نامیده است. اما هنوز یک قسمت دیگر نیز وجود دارد که حاصل سود اضافی است که در جریان تولید ایجاد شده و در دست کارفرما باقی است. پس در جریان تولید مرتبأً یک ارزش افزوده به کnar می‌ماند.

همه و همه از دستاوردهای بورژوازی است و مارکس پیش‌بینی می‌کند که این پیشتازی نهایتاً در مقابل «بیماری همه گیر اضافه تولید» به پایان جهان خواهد رسید و در آینده سلاح‌هایی که بورژوازی با آنها فشودالیسم را به زمین انداخت، به دست پرولتاریا یا «طبقه کارگر جدید» می‌افتد.^۲

جنبش پرولتاری عبارت است از جنبش پایین‌ترین لایه جامعه، یعنی اکثریت عظیم علیه طبقات روین. از این‌رو، تمام لایه‌های فرقانی را به همراه ضوابط اخلاقی، قانونی و مذهبی آن، که مالکیت بورژوازی را حفظ می‌کرد، به نفع «اکثریت عظیم» تغییر می‌دهد و با دگرگون کردن خصلت طبقاتی مالکیت و سرمایه، شرایط عمومی جامعه را برای برقراری دولت کمونیستی تقویت می‌کند.^۳

هفتم: تقد اقتصاد سیاسی

بحث اصلی مارکس در اقتصاد سرمایه‌داری، تبیین شیوه تولید سرمایه‌داری و مناسبات تولیدی و مبادلات منطبق با آن است؛ که در جلد اول سرمایه به تفصیل درباره آن بحث کرده است.^۴ مارکس در این کتاب، بحث خود را از تحلیل کالا شروع می‌کند. به نظر مارکس، «اقتصاد بورژوازی به شکل توده عظیمی از کالا» تجلی کرده است.^۵ لذا برای فهم آن باید بیش از هر چیز به مطالعه سلوک‌های اقتصادی آن پرداخت. ویژگی کالا در این است که می‌تواند احتیاج انسان را رفع کند و نیز می‌توان آن را با کالاهای قابل استفاده دیگری مبادله کرد. از این‌رو، هم ارزش مصرف و هم ارزش مبادله دارد. لذا روابط اقتصادی جامعه براساس همین دو ارزش، به شیوه‌ای طبیعی پایدار است. این همان است که نظریه مارکس را، که «تحول ساخت اقتصادی جامعه را

۱. همان، ص ص ۲۸۳-۲۸۴. ۲. همان، ص ص ۲۹۳-۲۹۴.

۳. کتاب سرمایه قسمی از مباحث اقتصادی مارکس است که در اوآخر دهه ۱۸۵۰ نوشته شده است. این کتاب را می‌توان بسط برخی از نظریات مطرح در کتاب گروندبریسه دانست.

۴. Karl Marx, "Capital", in *Selected Writings*, p. 421.

بیاورد و از آنجاکه سرمایه و ابزار تولید در دست کارفرماست، کارگر نیز نمی‌تواند سهم مازاد و یا حداقل حقوق خود را طلب کند. ضمن اینکه سرمایه‌دار با اثرباری بر «روابط اجتماعی تولید»، اساساً شرایط چنین درخواستی را هم منحل می‌کند. این مسئله موجب می‌شود که کارگر پیوسته و حتی زمانی که در خانه است، خدمتگزار کارفرمایش باشد. او با دستمزد کم کار می‌کند تا پول درآورد و با پول اندک خود احتیاجات ضروری اش را تهیه کند و باز هم فرداگرسته است. پس چه در کارخانه و چه در خانه در خدمت کارفرماست و حتی اگر تصمیم بگیرد که دیگر از محصولات تولیدشده خود استفاده نکند، باز هم خودش را بیکار کرده است. اما کارفرما برای حفظ استثمار استحماری خود باید مواد خام، ماشین آلات و سرمایه بیشتری ابلاشت کند.^۱ پس می‌توان تیجه گرفت که استضعاً پرولتاپیا با افزایش سرمایه نسبت مستقیم دارد.^۲ یعنی در جامعه سرمایه‌داری «آنکه کار می‌کند، چیزی ندارد، و آنکه چیزی به دست می‌آورد، کار نمی‌کند». اما این وضع تا چه زمانی ادامه خواهد یافت؟ و چه زمانی به بحران می‌رسد؟

نzd مارکس، مهم‌ترین بحران سرمایه‌داری نظریه «کاهش نرخ سود» است، که به تدریج با اشیاع بازار و مکانیزه‌تر شدن کارخانه و کاهش تقاضای نیروی کار رخ می‌دهد و هر چه این جریان به جلو می‌رود بحران سرمایه‌دار جدی‌تر می‌شود، زیرا وقتی کارخانه‌ها مکانیزه‌تر می‌شوند، ارزش افزوده حاصل از استثمار کارگر و به تبع آن نرخ سود حاصل از ارزش کار کاهش می‌یابد. لذا سرمایه‌دار برای جبران کاهش نرخ سود، مجبور می‌شود که کارگران را با ماشین بیشتر عوض کند و این جریان مرتب تکرار می‌شود تا جایی که به فروپاشی کل نظام بینجامد.

1. *Ibid.*, pp. 255-256.

2. *Ibid.*, p. 258.

۳. مانیفت، ممان، ص ۲۹۶

مارکس آن قسمت از کاری را که کارگر برای جبران دستمزد خود انجام می‌دهد، لازم و آن قسمت که اضافه تولید می‌کند، کار اضافه یا زائد می‌داند. حال سرمایه‌دار هر چه بیشتر بر ارزش افزوده بفرازید، می‌تواند سرمایه بیشتری ابلاشت کند، خواه این ارزش افزوده از طریق افزایش ساعت‌کار باشد، خواه از طریق کاهش ارزش دستمزد کارگر. چنین فرایندی با توجه به جریان یتاسیون و در جریان تولید، روز به روز کامل‌تر می‌شود.

مارکس با تجزیه و تحلیل چگونگی به کارگیری ارزش اضافه برای ابلاشت سرمایه از اقتصاد کلاسیک کالبدشکافی می‌کند و نشان می‌دهد که علیرغم برداشت علمای اقتصاد کلاسیک، تمام اضافه ارزش به مصرف سرمایه متغیر، یعنی اجاره نیروی کار، نمی‌رسد. مارکس در این تجزیه و تحلیل نشان می‌دهد که قسمتی از سرمایه ابلاشت شده، به طور نامشروع، تبدیل به وسائل تولید و قسمت دیگر صرف خرید (نه اجاره) نیروی کار می‌شود؛ ضمن اینکه اساساً در ابلاشت سرمایه اولیه، که معمولاً از راه زور و غصب اراضی دهقانان و چپاول و سایل تولید کارگران و دزدی زمین‌های خالصه و با استفاده از اصول استعماری وغیره به وقوع پیوسته است، نیز شباهت اساسی وجود دارد.

در جامعه سرمایه‌داری، کارگر به عنوان خادم مأمور تا حد بندگی تحیر می‌شود و مجبور است که برای بقای خود و خانواده‌اش، توان و نیروی کارش را به کارفرما بفروشد. در اینجا کارگر نه بر مبنای بازار عرضه و تقاضا بلکه بر مبنای معادلاتی تعیین می‌شود که سرمایه‌دار در ساختار درونی عرضه و تقاضا ایجاد کرده است. این وضعیتی است که از پیوند میان اقتصاد و سیاست در درون نظام سرمایه‌داری شکل می‌گیرد و حاصل آن چیزی جز بردگی مدام کارگر و انحصار پرداز قدرت و سیاست در دست بورژوازی نیست.^۱

از آنجاکه جامعه سرمایه‌داری بر دوش کارگر بنا می‌شود، کارگر نمی‌تواند و نباید سهم واقعی خودش را از سود حاصل از فروش محصولات به دست

1. Karl Marx, "Wage_Labour and Capital", in *Selected Writings*, pp. 253-255.

مارکس؛ جامعه کمونیستی و پایان تاریخ ۲۷۷

جامعه‌ای براساس عدالت و آزادی کمون‌ها تشکیل می‌شود. روشن است که منظور از عدالت، در نظریه مارکس به هیچ وجه ترسیم یک وضع مساوی برای توزیع عادلانه نیست؛ لکن رعایت حقوق مساوی، در شرایط مساوی، امری ضروری است. به عبارت دیگر، جامعه کمونیستی مارکس پیشنهاد می‌کند که برای امر واحد، حکم واحد صادر شود و تعیضی در میان نباشد. لکن در جایی که مقتضیات متفاوتی وجود دارد باید احکام متفاوتی جاری ساخت. مثلاً باید میان کسی که عیال و فرزند دارد با غیر آن تمایز روشی گذاشت و توزیع نابرابر صورت داد، زیرا «اجراه قانون تساوی برای کارگران و توزیع برابر [در شرایط نابرابر] به مثابه این است که یکی بیش از دیگری دریافت کند. پس برای جلوگیری از پیش آمدن چنین وضعی باید برابری را در نابرابری درک کنیم».^۱ به این ترتیب، افراد با توجه به استعدادهای خود می‌توانند از زندگی مدنی خود برهه برند. در این صورت، کارگر دیگر کالا و ملک مطلق سرمایه‌دار محسوب نمی‌شود. او دیگر شئ نیست، بلکه دارای مجموعه‌ای از احساسات است و از این‌رو باید نیازهای مادی و ذهنی و اخلاقی‌اش را برآورده کرد. در اینجا اساس مصرف توزیع منصفانه است، به گونه‌ای که هر کس «به اندازه توانش کار می‌کند و به اندازه نیازش دریافت می‌کند».^۲

در جامعه مدنی مارکس هر کس به اندازه استعداد خود در گروه‌ها و انجمن‌های اجتماعی و سیاسی مشارکت دارد. بنابراین، اعمال سیاست، درونی و برخاسته از متن جامعه سیاسی است و از این‌رو پیوند بین اخلاق و سیاست با دوام‌تر و مطمئن‌تر است. لذا گروه‌های کارگری از طریق کمون‌های مستقل این فرصت را پیدا می‌کنند که در سطح کلان با بازگران اقتصادی و سیاسی نظام سرمایه‌داری به رقابت پردازنند؛ هر چند که این رقابت ممکن

پس بالاترین مرحله توسعه نیروی مولد و نیز مهم‌ترین حد گسترش ثروت موجود، معادل است با زوال سرمایه و انحطاط کارگر و تکشیدن نیروهای حیاتی او به عربان‌ترین وجه ممکن. البته این تناقض‌ها به اتفاقارها و بحران‌هایی می‌انجامد که ضمن آنها سرمایه، به علت تعلیق موقع تمامی کار و نابودی بخش عظیمی از سرمایه‌ها، قهرآب به نقطه‌ای برمی‌گردد که می‌تواند تمامی نیروهای تولیدی خود را بدون دست زدن به خودکشی به کار اندازد. با وجود این، بحران‌های فاجعه‌آییزی که به طور منظم در پی یکدیگر می‌آیند به تکرار بحران‌های فاجعه‌آییز دیگری منتها در مقیاسی گسترده‌تر، می‌انجامد و سرنگونی قهرآمیز نظام سرمایه‌داری سرانجام نهایی آنهاست.^۱

به نظر مارکس، سرمایه‌دار در هنگام فروپاشی نظام سرمایه‌داری سعی می‌کند که جریان کاهش نرخ سود و فروپاشی نظام مبتنی بر سرمایه را با حذف برداشت‌های جاری از سود، مثل: کاهش مالیات‌ها، اجاره زمین و مانند آن به تأخیر بیندازد، اما این جرح و تعدیل‌ها و اصلاحات موضعی، خود برداشت‌هایی از سود به عنوانی دیگرند که به جیب افرادی غیر از سرمایه‌داران رسخته می‌شود و مآلًا به حذف سرمایه‌دار و چنان‌که وی پیش‌بینی می‌کند، به ظهور قدرت پرولتاپیا می‌انجامد.^۲

هشتم: جمع‌بندی و نتیجه گیری
مارکس جامعه کمونیستی را وضعیتی متعادل و واقعگرايانه می‌داند. چنین

۱. این نقل قول را با توجه به دو ترجمه فارسی و انگلیسی ذیل آورده‌ام. کارل مارکس، گروندریسه: مبانی نقد اقتصاد سیاسی، جلد دوم، ترجمه باقر پرهاشم و احمد تدین، (تهران: آگا، ۱۳۷۵)، ص ۳۲۳-۳۲۴.

Karl Marx, *Grundrisse: Foundations of the Critique of Political Economy*, Translated by Martin Nicolaus, (UK: Penguin books, 1973), p. 750.

۲. گروندریسه، همان، ص ۳۲۴.

1. Karl Marx, "Critique of the Gotha Program", in Selected Writings, pp. 568-569.

2. Ibid., p. 569.

بنبست‌های سیاسی اجتماعی و اقتصادی و نیز محدودیت‌های ناشی از فردگرایی لیرالیستی نظام سرمایه‌داری محسوب می‌شود. نظریه آرمانی مارکس را در یک جمله می‌توان در «زنگی سوسیالیستی و جدایی اقتصاد از سیاست» خلاصه کرد. مارکس همچنان که افلاطون عقیده داشت، نمی‌توانست قدرت اقتصادی و سیاسی را یکسان بینند. لذا چار جو布 نظری خود را در قالب زنگی کمونیستی و جدایی قدرت سیاسی از قدرت اقتصادی طرح کرد. نقص نافرجام نظام سرمایه‌داری لیرالیستی، انحصار سرمایه در دست اقلیت حاکم و استضعاف ترده‌های مردم در بیرون و بعضًا داخل نظام بود. به نظر مارکس، زنگی کمونیستی و اقتصاد سوسیالیستی این توائیی را داشت که ضمن آزادی بیان و عقیده و احترام به فردیت افراد، خود را برای تمامی ملت‌ها و در سطح جهانی عرضه کند و بی‌هرگونه تعییض تأمین سعادت تمام انسان‌ها را به یکسان در خود نگه دارد.

است جنبش کارگری را مجبور به تشکیل نظام غیرکمونیستی کند. به عبارت دیگر، این احتمال وجود دارد که در جریان تشکیل نظام حزبی و نمایندگی، که از ابزارهای رقابت و مبارزه دولت‌های جدید است، جنبش پرولتاواری کارگری به سوی نخبه‌گرایی و سپس اباشت قدرت و ثروت در دست نخبگان و مآلًا انحراف از نظام کمونیستی متمایل شود.

مارکس چنین وضعیتی را نامحتمل ندانسته است، زیرا شرایط تاریخی مآلًا طبقه برقزیده را بر جامعه حاکم می‌کند. این طبقه، هم بیشتر می‌داند و هم تجربه بیشتری دارد. پس چرا علم و تجربه و به تبع آن قدرت و ثروت خود را بیشتر نکند، زیرا در غیر این صورت امکان به زیر کشیدن طبقه اقتصادی حاکم هرگز رخ نخواهد داد. بنابراین، باید پرسید که طبقات آرمانی مارکس در تشکیل جامعه کمونیستی چگونه در فلسفه سیاسی وی بازسازی می‌شود.

پاسخ به چنین پرسشی کمی دشوار می‌نماید و پافشاری در توجیه پاسخ تیجه‌های جز بازگشت به ایده‌آلیسم هگلی ندارد. روشن است که اگر منظور مارکس از تشکیل جامعه کمونیستی، آزادکردن فرد از بند سیاست‌های استحماری و استثماری نظام سرمایه‌داری بود، در این صورت تشکیل جامعه کمونیستی بدون کمونهای آزاد و مستقل سالبه به انتفاء موضوع است. بنابراین، اقتصاد انگلیسی به مدد دیالکتیک هگلی توائیته است نظام سیاسی مارکس را بر پا نگه دارد. فلسفه مارکس همانقدر که از اصول هگل مدد می‌گیرد، غیر علمی است و به همان نسبت نیز مانندی و قابل توجیه است. مارکس در فلسفه سیاسی خود همانند هگل، تکامل و تحول تاریخ را دیالکتیکی می‌بیند و بر این مبنای فلسفه تاریخی خود را در قالبی که هگل آرائه کرد، جای می‌دهد؛ با این تفاوت که وی طبقات را به جای ملت‌ها به عنوان حاملین حرکت دیالکتیک معرفی می‌کند و در نهایت، سوسیالیسم، یعنی مالکیت دولت بر زمین و سرمایه را به عنوان نظام آرمانی خود برای نجات بشر و سعادت وی به جهان عرضه می‌کند؛ نظامی که آموزه‌های آن هنوز هم یکی از راه کارهای اصلاحی نظام‌های سیاسی قرن بیستم، برای خروج از